

دیدنی به و رسم خانقاه را، دیدی
 هوشی داری، تو از خرابات مرو^۱
قصیده بی که در منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین گفته اینست:
 این بارگاه کیست که گویند بی هراس
 کای اوج عرش سطح حضین ترا مماس
 منقار بند کرده ز سستی هزار جای
 تا اولین دریچه او^۲ طایر قیاس
 آورده^۳ گوشوار مرصع برشوه عرش
 کز وی علوشان بستاند بالتماس
 نی سایدش لباس ببر کرده از علو^۴
 نی کرده نور مهر زد اندودی لباس
 از بسکه نور بارد ازو در حوالیش
 خورشید روشنی کند از ذره اقتباس
 گر بشنود نسیم هوای حریم او
 بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
 گفت آسمان مرا که بگو این چه نظریست
 کز رفعتش ندوهم نشان داد و نی قیاس
 گفتم که عرش نیست ز جاجست و لب گزید
 گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
 شرمی بکن، چه عرش و چه کرسی؟ ندبارها
 گفتم بصرقه حرف زن ای پایه ناشناس
 این قصر و جاه^۵ واسطه آفرینشست
 یعنی علی جهان معانی، امام ناس

۱- نسخه ۳ بعد از بیت: اگر بپند بیخاکم کنند اگر بتند، تا: هوشی داری تو از خرابات مرو
 در حدود ۲۸ سطر افتاده دارد، ۲- ج: آن، ۳- ج: آورد، ۴- ج: این قصر جای،

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند
 زر دارد التماس نحاسیت از نحاس^۱
 معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست
 کیفیتی که کرده قضا نام او^۲ نحاس
 ای از شمیم جعد عروسان^۳ خلق تو
 پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
 نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
 برقد^۴ کبریای تو دوزند اگر لباس
 دشمن چو دید حزم ترا گفت بازحل^۵
 چون بخت من بخواب، که فارغ شدی ریاس
 با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
 مرئی شود ز ظل^۶ بدن صورت حواس
 لیل و نهار، نسبتشان منعکس شود
 گرمه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
 زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
 عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
 حفظ تو گر ندای امان در دهد بیحر
 شاید که سطح آب شود شعله را تماس
 گرمابه جهان جلال ترا سزد^۷
 از مهر و ماه، جام و ز هفتم سپهر، طاس
 جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
 از آفتاب شعشه در گردنش قطاس

۱- چوب؛ طلائیّت، دیوان چایی؛ طلائیّش؛ م؛ طلائیّت، متن از دیوان، و معنی اینست که آنجا که لطف او عمل کیمیا میکند و مس را زر میگرداند، زر از مس التماس دارد که چون او شود تا بلطف کیمیاگر علی زر گردد؛ ۲- دیوان؛ اجل؛ ۳- جمیع نسخ؛ بود؛ متن از دیوان؛

شاهها منم که چون فرس طبع، زین کنم
 گیرد بدوش، غاشیه عجز بوفراس
 فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
 وین حرف با **ظہیر** توان گفت بی هراس
 طرز کلام غیر کجا، وین روش کجا؟
 نسناس را کسی شمارد ز نوع ناس
 در شعر من چه کار کند ناخن حسود
 بس فارغست خوشه پروین ز جور داس
 نظم حسود و شعر مرا در میان بود
 بعدی کسه واقعت میان امید و یاس
عرفی بست بپهده، بهر دعا بر آ
 نزد خدای عز و جل دست التماس
 لبریز باد جام نشاط موافقت
 تا هست گرم، دوره این واژگونه طاس
 بی خوشه باد، کشت مراد مخالفت
 چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

ساقی نامه مولانا عرفی شیرازی^۲

بیا عرفی افسانه را پر بسوز	بخاموشی این نغمه تر بسوز ^۱
نفس را مرنجان بعیب کسان	که افسانه اینجاست کوتاه زبان
اگر دوختی لب تویی گنج حلم	و گرنه زدی خاک در چشم علم
اجل ^۳ تا ابد گر شود طعنه زار	بچینند و ریزند بر روزگار
مثال این بود گر مثل زان زنند	که برگ گلی را بشیطان زنند
جهان را چه بیم از مکافات کس	کجا شعله اندیشد از نیش خس ^۵

۱- جمیع نسخ: حیات، متر از دیوان، ۲- ج: اینست، ۳- تعداد ابیات ساقی نامه عرفی در (ج) چهل و سه بیت و در (موب) نود و هشت بیت است، دیوان چاپی و نسخه خطی اینجانب فاقد ساقی نامه است، ۴- ب: ازل، ۵- م: پیش و پس

بتشریح این غیب دان کهن
 یکی خنده‌یی هست بعد از دوجام
 ببوی می افسانه کردیم گم
 که آسوده گردیم زین فتنه زار
 بیا بید تا سحر و افسون کنیم
 بیا ساقی آن کوثر شعله خیز^۱
 بلغزان دلم را قدم در شراب
 می و دل برآیند جوشان بهم
 بده ساقی آن مست هنگامه ساز
 برقصیم و هنگامه سازی کنیم
 بیا ساقی این تشنگی را بسنج
 که مستیم و ترک ادب میکنیم
 بیا ساقی آن شاهد خام سوز
 برقص آر، بی^۲ برقع و مقنعه
 بیا ساقی آبی بکشتم رسان
 که گویم پس از شکر مستی و می
 بیا ساقی اندیشه کار کن
 بمی در زن این بکر سیماب ناب^۳
 بیا ساقی از پرده^۴ عقلم بگیر
 بده گوهر لعلی سومات
 بیا ساقی آن می که حور بهشت
 بمن ده که تفسیر آیت کنم
 بیا ساقی از لجه^۵ شیشه نام

نفس را مرنجان ، بگویم چه کن
 فروریز و بر بند لب ، والسلام
 دوجامی عطا کن ز سر جوش خم
 بخندیم مستانه بر روی یار
 شب جمعه از هفته بیرون کنیم
 بیاور بدریا ، بکشتی بریز
 که در ورطه جوشش و اضطراب:
 دو دریا فروشد طوفان بهم
 که با نعمة بوسلیک و حجاز
 دمی لاله‌وش کاسه بازی کنیم
 پس از آرزوی دل ما^۶ مرنج
 ز جام تو بوسی طلب میکنیم
 صلاحیت آشوب اسلام سوز
 که خمیازه گیرد ره^۷ صومعه
 ز مستی بیاغ بهشتم رسان
 خوشامی که هستم قیامت زپی
 بنخم دست ساغر^۸ نگونسار کن
 بده صبح را غوطه در آفتاب
 که تاب شبستان ندارد بصیر
 بخندان لبم را ز آب حیات
 شراباً طهوراً بنامش نوشت
 جگر تشنگان را هدایت کنم
 برانگیز ابری کش از فیض عام:

۱- م: سفله خیز، ۲- ب: دل من، م: دل‌هرا، درج ساقی نامه ازین بیت آغاز شده، ۳- در هر سه نسخه: نرفتی زبی، متن از دیوان عرفی نسخه کتابخانه ملی ملک، ۴- م، ب: در، ۵- چ: دست و ساغر، ۶- چ: بمی در زن این بکر سیماب، ۷- چ: از راه، ۸- م، ب: آن لجه،

گهرسنج کفرو، عملدار دین
 بیا ساقی آن آبروی کرم
 بهم کفر و دین آشنایی کنند
 بیا ساقی آن چشمه آفتاب
 بده تا بشویم درو بام دل
 بیا ساقی آن مست ته جرعه نوش
 که چون کعبه در سجده بی کرده گم
 بیا ساقی آن مشک پرور گلاب
 بکام دل داغ. داغم فشان
 بیا ساقی آن لعلی سومنات
 که پیمان عصمت در آب و گلم
 بیا ساقی آن آتشین خوی مست
 بمن ده که رنجور و دلخستندام
 بیا ساقی آن شمع قندیل روح
 بمن ده که تا من کنم^۱ سیر دل
 بیا ساقی آن مست فیروز جنگ
 بده تا در آرم قدم^۲ در رکاب
 بیا ساقی آن دلغریب نصوح
 بمن ده که در عقد خویش آرمش
 بیا ساقی آن شیرام الفرح
 که طفلیست هر توبه ام گریه ناک
 بیا ساقی آن چشمه زهرخند
 بمن ده که کاود لب شادیم

برآیند ز آرایش آن و این
 بده تا بریزم بدیر و حرم
 زهم جذب دلها گدایی کنند
 که روی دو عالم ازو یافت آب
 در آغاز بینم سرانجام دل
 بپر تا سر کسوفه میفروش
 بسازد خراباتی از خشت خم
 که بر لعل عیسی زند آفتاب
 چو بیخود شوم بر دماغم فشان
 میندیش ازین عصمت بسی ثبات
 شکسته پدید آمده چون دلم
 که بر تارک تو به ساغر شکست
 بهره وی ، دردی فرو بستندام
 که روشن ترش کرده^۳ طوفان نوح
 شود روشنم کعبه و دیر دل^۴
 که مه را نهد در دهان پلنگ
 بفتراک بندم سر آفتاب
 که همشیر لعلست و همزاد روح
 دو صد بوسه نقد، پیش آرمش
 بدوری^۵ لبالب کن ازوی قدح
 لب هر یک از تشنگی چاک چاک
 که تلخیش ریزد حلاوت بقند
 تبسم بجوشد ز فصادیم^۶

۱- خوب؛ بیا ساقی؛ ۲- کرد، ۳- چ؛ که؛ ۴- چوم؛ کعبه دیر دل، ۵- چوم؛ قدح؛

۶- چ؛ بدورت، ۷- چ؛ که فنادیم؛ م؛ که فسادیم؛

بیا ساقی آن شیشه صاف دوش
 بیا و بده ساغر متصل^۱
 بر آرزو ته شیشه هاروت را
 بیا ساقی آن دره التاج لعل
 که سیراب سازم لب خامه را
 بیا ساقی آن باطل السحر هوش
 بیا ساقی آن شمع فانوس دل
 بده تا برقص آورم جان مست
 بیا ساقی آن خون بر من حلال
 بمن ده که هستم سفالین گهر
 بیا ساقی آن آتش بیقرار
 بیفتان درین سینه غمزده
 بیا ساقی آن جرعه آتشین
 که اسلام آشوبی انگیزده
 بیا ساقی آن لاله باغ عیش
 بمن ده که رنگین شود کار من
 بیا ساقی آن با خرد در نزاع
 بمن ده که دستم بفرمان شود
 بیا ساقی آن بزم درهم شکن
 انا الحق نمی گنجدم در نفس
 بیا ساقی آن فتنه روزگار
 بمغز دلم ترکنازی کند
 بیا ساقی آن کوثر موج خیز

که نیمی از او مانده رفتم ز هوش
 که اندیشه آن دونیمست دل
 که سحرش کند تشنه یا قوت را
 که بخشید رنگش بگل تاج لعل
 گلستان کنم^۲ معصیت نامه را
 که زوساگری کرده ماوای گوش^۳
 که پروانه اوست ناموس دل
 که پروانه نیم سوزیم هست^۴
 جگر سوز لعل و ممد سفال
 نه یا قوتم از لعل سیراب تر
 که بی جوشی میفشاند شرار
 بی فروز در کعبه آتشکده
 بده تا کشم دست از کفر و دین
 بسی آبروی مغان ریخته
 که بر جان ماتم نهد داغ عیش
 صد آرایش آرد بدستار من
 فشاندند آستین در سماع
 سر آستین مست و غلطان شود
 ز نامحرمان پاکساز انجمن
 بروب از رهم آتش خار و خس
 بمن ده که چون بردل آید سوار
 بعقل جهانگیر بازی کند
 بیاور دمام بکامم بریز

۱- ج: ساغر متصل، ۲- ب: گل افشان کنم، ۳- ج: این بیت را در حاشیه آورده، ۴- ج:

که پروانه بنیم سوزیم مست، و درج ساقی نامه بهمین بیت خاتمه می یابد،

که گلگشت آتش کنم چون خلیل
هر آن لاله کز باغ او بردمید
گشادهست اینک در باغ دل
دو صد پرده درد و غم پاره کن
اگر ساغر دلپذیرت شکست
درین لالهزار بهشتی هوا
بود آستین تشنه خمر دوست
مگر یار من دست زد در شراب
چو از جوش خم رشحه بیرون جهد
زبانسی ز جوش وی آموختم
بخاری که از خم بمغزم دوید
دل مرا چنان مست و مدهوش کرد
چنان مست خیزد ز لب نوش نوش
ز بس چیده هر سو ز بس آفتاب
تو گفستی در آن بزم همدوش عرش
طراوت چکان چون هوای بهشت
ز افشاندن دست بر نسا و پیر
گریبان مستان چو دل چاک چاک
لب نغمه سنجان داود لحن
مجوش ای خضر ترک ابرام کن
که آن وقف رندان پای خمست
بدیری سجود پی اندر پیست

شود شعله فواره سلسبیل
بجوشید و داغش بدلیها چکید
در آگر نیی بسته آب و گل
بمغز دلم تاز و نظاره کن
نمیریزد از وی شراب الست
ورق ریزد و داغ ماند بجای
که صدمیکده دست موسی دروست
که پرشد خم از پنجه آفتاب
دو صد ماه نخشب بگردون جهد
که از وی زبان سخن سوختم
وز آن مغز جوشید و بیرون چکید
که خوش چکیدن فراموش کرد
که افتان و خیزان رود تابگوش
قدحهای می چون مه و آفتاب
همه بال طاوس گردیده فرش
چو خون شهیدان حلاوت سرشت
چو گهواره میخانه جنبش پذیر
ز موج سماع آستین رعشه ناک
ترنم فشان گشته بر طاق و صحن
بانصاف در یوزه جام کن
نه آب حیاتست، لای خمست
کز آواز ناقوس جوش میست

ز عشق بتی کفر^۱ انگیختند

ازو درد و صاف خمش ریختند

ذکر

هزارستان چمن سخن سرایی مولانا قدسی مشهدی^۱

شاعری رنگین و سخنوری شیرین بوده، و هر چه گفته است ناخنی بردل میزند، چنانچه از ساقی نامه اش معلوم میشود که پایۀ نظم او تا کجاست، و تولد آن بلبل گلزار معانی در شهر سبزوار واقع شده، ولیکن در مشهد مقدس بسن رشد و تمیز رسیده و به **اقدسی مشهدی** اشتهار یافته^۲ و در ایام شباب از شهر مذکور خروج نموده بسیاری مشغول گردیده است، و در ایام سیاحت بسعادت زیارت شاه شهیدان، سرور مظلومان، مردم دیده سید کونین **امام حسین** علیه السلام مستعد گردیده^۳ قصیده بی درمدح آنحضرت^۴ برشته نظم در آورده، از **کربلا** به **نجف اشرف** رفته و قصیده بی درمدح **امیر المؤمنین** و قاتل الکفرة والمشرکین بر سبیل ره آورد گفته و از روی اعتقاد در برابر مرقد منور آنحضرت ایستاده، بر آستان شاه مردان و شیر یزدان خوانده،^۵ بعد از آن طواف مزار **فایض الانوار** آن شهریار کرده،^۶ این چند بیت از آن قصیده است،

ابیات

والی ملک ولایت علی عالیقدر

در دریای نجف، کان کرم، کوه وقار

گر شود دایره ساز فلک رفعت او

عقل اول، که بود مصدر این هفت و چهار:

وسعت مرکز او را چو در آرد بخیال

از سر عجز بدور افکند از سر پرگار

۱- ج: ذکر مولانا اقدسی مشهدی، ۲- ج: و باقدسی مشهدی اشتهار یافته، را ندارد،

۳- ج: بسعادت زیارت شاه کربلا مستعد گردیده، ۴- ج: درمدح شاه شهیدان، ۵- موب: ایستاده

از ابتدا تا انتها خوانده، ۶- ج: کرده است،

ای امیری که از آنسوی فلک چون گردد
 قصر اجلال ترا فکر مهندس معمار
 کمترین پاره خشتی که برو نصب کند^۱
 کسب پهناوری از وی کند این سبز حصار
 گر شود دست تو بانامیه، چون دست کلیم
 پنجه در پنجه خورشید کند برگ چنار
 از ضمیر تو اگر نور برد شمس منیر
 ور کند کسب سخاوت ز کفت ابر بهار؛
 پس ازین^۲ ذره شود مشعله افروز^۳ نجوم
 بعد ازین^۴ قطره شود مکرمت آموز^۵ بحار^۶
 بعد از زیارت آن درگاه والاحیاء^۷ از آنجا بدار الموحدین قزوین آمد، نسیم
 فضل و هنر آن عندلیب گلستان فصاحت و بلاغت بمشام جان مجلسیان خسرو جمشیدشان،
 فریدون نشان، کیوان مکان،^۸ کیخسرو دستگاه، کیومرث بارگاه، آسمان خرگاه،
 انجم سپاه، عالمیان پناه، ظل الله [فی] الارضین، قهرمان الماء^۹ والظین، اشرف اولاد
 سید المرسلین شاه عباس حسینی صفوی رسید، همگی بدیدن او رفتند و از صحبت
 کثیر البهجت او مبتهج و مسرور گشتند، و بمقتضی وقت بعضی عرض باریافتگان خسرو
 فلک مرتبت^{۱۰} خورشید منزلت رسانیدند که عزیزی اقدسی تخلص از خراسان^{۱۱}
 آمده. شاه بمجرد شنیدن این خبر، آن سردفتر ارباب هنر را بحضور طلبیده، بالطف
 خسروانه و اعطاف پادشاهانه مفتخر و سرافراز فرمود،^(۱)
 بر خاطر مهر آیین نکته سنجان متین و ضمیر منیر خورشید تزیین فصحای
 سخن آفرین پوشیده نماند که بانی میخانه عبدالنبی فخر الزمانی از عهده توصیف
 شعر و شاعری مولوی مذکور بر نمی آید، و بر احوال او هم چندانی اطلاع ندارد،

۱- چ: کنند، ۲- چ: ازان، ۳- چ: ازان، ۴- ج: بحار، ۵- چ: درگاه
 والا، ۶- موب: کیوان بخت، ۷- ملائک آشیان هم دارد، ۸- ج: قهرمان السماء، ۹- موب: رتبت،
 ۱۰- موب: سبزوار

(۱) محمد عارف شیرازی میگوید: شاه عالم پناه، خدیو زمین و زمان شاه عباس الحسینی بهادر خان را
 چند بیت از اشعار او خوش نمود، «تذکره لطائف الخیال نسخه شماره ۴۳۲۵ کتابخانه ملی ملک» گ

بنابرین^۱ از کتاب **مجموعه خیال افلاطون ثانی حکیم رکن الدین مسعود کاشانی**^(۱) حکایت نظمی که منحصرست بتعریف اقدسی و تقرب او در بندگی شهریار گردون اقتدار، باتاریخ فوتش در یوزده نموده درین تألیف بر بیاض برد، تارتبه فصاحت و بلاغت او بر عالمیان ظاهر گردد، سن شریف آن افسح المتکلمین سی و شش^(۲) بوده^(۳) که از عالم فنا بعالم بقا میخرامد^(۴) مزارش در دارالسلطنه قزوین است^(۵)،

حکایت

از مجموعه خیال مسیح کاشانی در تعریف اقدسی^۴

سخندان اقدسی آن بلبل مست

که بودش چون زبان بر هر سخن دست

بیانش در فصاحت جان دمیدی

ز طبعش بر جگر ریحان دمیدی

۱- ج: بر آن ۲- ج: سی و شش رسیده بوده، ۳- ج: می خرامید، ۴- ج: حکایت از مجموعه خیال در تعریف اقدسی.

(۱) ذکرش خواهد آمد.

(۲) سی و شش خطا و بیست و شش در ایست چنانکه مؤلف **عرفات** نوشت و شرح آن خواهد آمد.
 (۳) **تقی الدین کاشی** گوید: **محمد اقدسی** از خاک پاک **مشهد** است، و از شعرای تازه نو در آمد، سر آمد، اگرچه در ظاهر ملایمت و همواری از اطوارش معلوم میشد، و از وضع درویشی و خودگذشتگی ظاهر میکشت، لیکن بسبب آنکه در عنفوان جوانی بود، و آن شعبه‌یی از جنونست، باندک چیزی مبرنجید و دیر باصلاح می‌آمد، و زود سر رشته کلفت را بهجو عزیزان میکشاند، و بخلاف مقتضای ظاهر، افعال و افعال نامناسب از وی ناشی میگردد، و اوائل زمان دولت پادشاه جهانستان **شاه عباس** خلد الله تعالی ملکه از **خراسان** به **قزوین** آمد، و اشعار خوب و غزلیات مرغوب از کنجینه خاطر ظاهر گردانید، چنانچه مستعدان در سفاین خود ثبت نموده باطراف **عراق** و **فارس** رسانیدند، و چون اندک مدتی برین برآمد، هوای سلوک فقر و اکتساب حقایق علوم صوفیه و اقتباس جواهر معارف حقیقه در سرش افتاد، و دست طمع از دامن اهل دنیا کوتاه کرد، پای طلب و نهیت در راه مسافرت **بغداد** نهاد، و بعد از توفیق زیارت **ائمة معصومین** صلوات الله علیهم اجمعین در آنجا توقف ننموده، از راه **بصره** و **شیراز** بهمراهی بعضی از اهل استعداد بدار المؤمنین **کاشان** رسید، بعد از چند روز ازینجا بنزدیکر بطرف **دارالسلطنه قزوین** خرامید، و در آنجا لشکر اقامت انداخته ساکن گشت، اما هنوز دل بر اقامت آنجا ننهاد، که هادم اللذات روزنامه حیاتش در نوشت، و در شهریور سنه اثنی و الف (۱۰۰۲) هجریه نفس بدن درهم شکسته و دیعت جان بقایض ارواح داد، و کتک مشکین رقم **مولانا رکن الدین مسعود** بقیه در صفحه بعد

خیال بکر بر طبعش مسلم
 نزاید بکر آری غیر مریم
 در فیض سحر بر روش مفتوح
 که باد صبحدم بود آن سبکروح
 مزاج صبح با نطقش موافق
 ضمیرش پیش خیز صبح صادق
 خیال او بر آوردی گل از پیس
 لباس نور بخشیدی بخورشید
 فضای فکرش ابری جهانگیر
 که در جوفش فلک ماندی چو تدویر
 ز بحر فکر خوردی جام آتش
 گشودی آب خضر از کسب آتش

۱- موب: طبع.

مانده از صفحه قبل

در مرثیه‌وی این چند بیت مشوی بر منصفه عمر من نهاد..... و این ابیات منتخب از آن مجذوب وادی محبت
 در همین سال درین اوراق مثبت گشت.

تقی‌الدین اوحدی ترجمه او را چنین مینویسد: شورانگیز ترش روی، شیرین کلام تلخ کوی
 ز فان، آتش بی دود ایمن، رماد طور تجلای سخن، مردمان دیده معنی پروری، سوا و اعظم خطه سخنوری،
 پرورده نهال ریاض مقدس، مولانا محمد اقدس المدعو به اقدس از خاک پاک و ارض مقدس مشهد
 مطهر امام الجن و الانس است. و الحق بغایت خوش طبیعت مدرك بود، و کمال جودت ذهن و صفای خاطر
 داشت، مجرد، منفرد، بیقیدانه از خود گذشته، مستغنی میریست، گاهی بلباس فقر و گاهی بروش
 خلق، جلوه کردی، فطرتی درست و راست داشت، و روش نظامی با مزه با رتبه، خوش طرز و نمکین بود،
 نهایت تفتان و تقنین از شوخی طبع در ضمیرش مرگور شده آنرا بسرحدی رسانیده بود، که اکثر مردم
 خوب متشرع را لازم شده بود که در قتل او بجد باشند، و وی از غایت بد ذاتی رفته از زبان جنونی قندهاری
 هجو سلف و خلف نمی‌وولی کرده، بخط خود مکرر نوشته بخصمان خود داده بود، و بعد از این حال از غایت
 هراس، مدتی هزیمت کنان در هرجا متواری بود، بعد از سفر عتبات [بمبئی] شاه عباس رسید، و از وی
 بمواطف سرافراز شد، و وی هجو و هزل بسیار گفته، غزل و قصیده بغایت عالی میگفت، راقم این مقال
 در اول جلوس شاه ظلال الله عباس (ظلال الله تاریخ همان وقتست) در میدان دارالموحدین قزوین جوانندی
 دید هنوز سیزه باغ عذارش نادمیده، و میوه بستان کمالش نارسیده، سبزی تلخ با حسنکی نمکین، خود
 بقیه در صفحه بعد

ز سوز سیندش دل ناله کردی
 لبش وقت سخن تبخاله کردی
 ز فکر او فلک را دست کوتاه
 که بستی زور فکرش بر فلک راه
 بهار از فیض نطقش^۱ سبز و خرم
 صبا بودی اگر بودی مجسم
 طراوت از سخن بر لاله بستی
 ز دور مهر برمه هاله بستی
 زمیروش چون خیال اوج کردی
 چو بحر آفرینش موج کردی
 فلک یکچند سرگردان نشاندش
 میان خاک و خون چون فشاندش
 ولی آخر بکام دل رساندش
 بیزم شاه عالمگیر خواندش^۲
 ز لطف خسروی جانش بیاسود
 بمرهم داغ پنهانش بیاسود

۱- چوم؛ لطفش، ۲- موب؛ فلک یکچند سرگردان نشاندش- بیزم شاه عالمگیر خواندش،

مانده از صفحه قبل

را و در جرگه شعراء و فضلاء داخل ساخت، و در آنوقت هنگام عظیمی از شعراء و فضلاء مجتمع بود، چون
 وی هندوی سروروی بود، جمعی تصور کردند که مگر غلامست، بنده چون نشانه قابلی یافتم با وی متکلم
 شدم، بعد از تکلم ظاهر شد که صاحب طبیعت و مالک اشعار بامزه است، و بکشش جذبه نسبت، در سلک
 شعراء آمده، از بغایت محظوظ گشتم، و او را بیزاران مخصوص گردانیدم، بعد از در صفاهان و شیراز
 بسیار زمانی همرا درمی یافتیم، میان او و حکیم شافعی و مخلص و بسیاری هم از یاران مهاجرات و مشاعر
 و مباحثات و مناظرات عظیمه واقع شده، در بعضی محال اشاره اجمالی بآنها شد، و در شیراز وقتی که
 میان وی و میر جنونی منازعه شد و طالش نام شخصی میانجی ایشان میکرد، و میر جنونی نیز سبز
 چهره بود، او در هجو خود و جنونی و طالش گفته است:

دیروز من و جنونی از روی جدل رفتیم بهم از سر کین دست و بغل

درین گلشن سرا کامی برآورد
 چو بلبل در چمن نامی برآورد
 ز بحر فکر آن طبع فسونساز
 چه میگویم؟ چه افسون؟ عین اعجاز
 جهانی را بافسون بنده میکرد
 اجل پنهان برو صد خنده میکرد
 که ای بیچاره کام خود گرفتی
 درین میخانه جام خود گرفتی
 ز بس کآورد مضمون بکر در بکر
 تنش بگداخت چون مو، ز آتش فکر
 ز دق شد پیکر زارش هلالی
 سراپای وجودش چون خیالی

۱- ج: ز بحر فکر

مانده از صفحه قبل

میسوختم دلم به **طالش** آندم، که مباد
 و بعد ازین حال رفت و آن هجوی که قبل ازین اشارتی نمودم گفت،

وله

من آن جنونیم که اگر بر جنون زدم
 بر کردن خورد ز جنون بیسمان زدم
 من آن جنونیم، من آن جنونیم، مکرر گفته، بعد از زبان او ابیات مضمون گفته که شاید با اسم
 وی مشهور شود و او را مضرتی رسد، اتفاقاً حق بمرکز قرار گرفت، و هم بنام خودش شهرت یافت، چون
 آن شعر در هجای بیجای سلجا و شهدا، انبیا و اولیای ما تقدم ساخته بود و این راز فاش شد، جمعی تشریح
 و گروهی عظیم، کمر جزم بجزم و نیت قتل او بر میان دین استوار کردند، و بنده بافتضای ترحم و
 مروت، با آنکه باینده غایت عداوت داشت، او را ازین واقعه خبردار کرده، از **شیراز** گریزانندیم
 پس بزیارت عتبات مشرف گشته در **صفاهان** باز ملاقات واقع شد، در سنه هزارویک چون پشیمان شده
 و از آنها توبه کرده بود، باز بوی کمال دوستی و یاری نمودیم، و در آن وقت ما بین بنده و **حکیم شفائی**
 بر سر مأخذ معانی فی الجملة مناظره بود، چون در رسید، در آن اثناء غزلی مطرح گردید، با شعراء اتفاق
 نمودیم که همه شش غزل بگوئیم، سه در غزل و سه در هجای حکیم مذکور، پس جمیع شعرائی که در **صفاهان**
 بودند، حتی **اقدسی** رفاقت کرده گفتند، و **اقدسی** بعد ازین واقعه به **قزوین** رفت، و در آنجا بمرس
 دق درگذشت، سنه ۱۰۰۲ او زمان حیانش از بیست و شش زیاده نبود،

«عرفات» گ

بقیه در صفحه بعد

بنوعی ضعف کرد آخر زبونش
 که پیدا بود از بیرون درونش
 درین بیماریش بر رسم عادت
 دمی رفتم به آیین عیادت
 چه دیدم ؟ بیدلی از پا افتاده
 عنان عافیت از دست داده
 فلک هر نوش بر روی نیش کرده
 نسیم گل تنش را ریش کرده
 دوا در پیکر او درد گشته
 ز جان خویشتن دل سرد گشته
 تنش تیر ملامت را نشانه
 برای تلخیش شکر بهانه

مانده از صفحه قبل

ازوست

آویزد از فتراک خود، این صید خون آلود را
 ورنه پس سر کرده ام، صد کعبه مقصود را
 از پرده اندازد برون، راز دل محمود را
 نزدیک مقبولان حق، ره کی بود مردود را
 زین انجمن بیرون فکن، این مجمر پردود را
 پیچش زلف بتان از غیرت زنا ماست
 عندلیب آشیان کم کرده گلزار ماست
 زین پریشانی که از زلف بتان در کار ماست
 کور باطن را نظر برجبه و دستار ماست
 قدر ما این بس که شیخ شهر درانکار ماست
 رحمت ایزد کجا محتاج استغفار ماست
 چندین بسزیر تیغ مده انتظار من
 از جا بسی باد نخیزد غبار من
 تو کجا و بر اسیران در رحم باز کردن
 بجزازه شهیدش، نتوان نماز کردن
 بقیه در صفحه بعد

خوش آنکه در رقص آورد، جان بلا فرسود را
 زین دشت پیمایی مرا، طوف تو باشد آرزو
 چون زلف از روی ایاز افتد بهستی یکطرف
 در مجلس میخوارگان، زاهد نخواهد بردی
 بیدوست تا کی اقدسی سوزد دل اندر سینه ات
 ناله ناقوس گبران از دل افکار ماست
 مرغ روح آنکه مجنون محبت خوانیش
 کی رسد در حشر، اجزای وجود ما بهم
 شعله را ازینبه آرایش کسی هرگز نکرد
 کسر چه ما در مذهب پرهیز کاران کافریم
 اقدسی میخانه زان تست می خورد توبه چیست
 خونم بسریز و دور کسن از دل غبار من
 عشقم زبا فکند بنوعی که بعد مرگ
 عجبت از تو سویم، نگهی بناز کردن
 سر قاتلی بگردم، که ز کثرت ملایت

عیان از سینه‌اش صد چاک غربت
 نهان در استخوانش خاک غربت
 نشسته گرد غربت بر جبینش
 روان صد جوی اشک از آستینش
 در آب چشم خود بی‌گفتگویی
 فتاده چون بدریا تار مویی
 ربوده باد مهجوری تنش را
 گرفته خاک غربت دامنش را
میخ و خضر عاجز از علاجش
 ز هم پاشیده اصل امتزاجش
 پی تاریخ او کز بیکسی رفت
 روان گفتم: ز عالم اقدسی رفت: ۱۰۰۳
 چو ملک همتش زیر نگین بود
 سگی از آستان شاه دین بود
 بنوعی شد ضعیف از تب تن او
 که جان بنمودی از پیراهن او
 فلک گویا ز ضعفش باز شناخت
 وگرنه بر سگ شه ناورد تاخت
 خداوندا بحق آن غریبان
 که بیمارند و محتاج طیبیان
 بحق آه آن بیمار مایوس
 که چون میرد نهان، مانند فانوس:

مانده از صفحه قبل

ز غمت جهان چنان شد، که صبا نمیتواند
 بتبسم نهانی، لب غنچه باز کردن
 *انتخاب اشعار از عرفات نسخه عکسی و خلاصه الاشعار نسخه شماره ۴۰۷۸ کتابخانه ملی ملک،
 این نسخه بخط مؤلف نوشته شده و مشتملست بر ترجمه چهارده تن از شعرای نیمه اول قرن یازدهم، گ

ز کس در مرگ او آهی نخیزد

همین شمع از برایش اشک ریزد

که روح اقدسی را شاد داری

ز عصیانش بعفو آزاد داری

ساقی نامه مولانا اقدسی^۱

چونر گس سر از خواب مستی بر آر
گل باده بر روی مستان شکفت
گره از دل شیشه می گشود
مده دامن بزم عشرت ز دست
بیاراز سر بسته از خم شنو
بچرخ آمده بر سرش چون حباب
بهر قطره دریای آتش نهان
اگر مور نوشد، سلیمان شود^۲
فلک همچو قنديل روشن شود
بسوزد پر و بال روح الامین
اگر افشرد لای خم را بجام
چکد آفتاب از هر انگشت او
چو شعله سراپای خم بقرار
ز سیاره رویش عرقناک شد^۳
لب هفت دریا شده خشک ازو
ز خاکم تراوش کند جان پاک
که جز طفل عشرت ازو می نژاد^۴
نخوردی ز پستان خورشید، شیر
برون آی چون غنچه یکدم زیوست

دلا صبح شد، خیز و بشکن خمار
ز عشرت دل می پرستان شکفت
خروشیدن چنگ و گلبانگ عود
توهم لحظه‌یی بیخبر باش و مست
پسی سر وحدت بهر سو مدو
شرابی بلب نه که صد آفتاب
شرابی بگرمی چو خوی بتان
شرابی کز و کفر، ایمان شود
اگر بر فلک پرتو افکن شود
وگر عکسش افتد بچرخ برین
ز کف ساقی از بهر این تلخکام
چو جوشد برون باده از مشت او
شد از گرمی آن می بی خمار
ازین می بخاری بر افلاک شد
شده خاک میخانه چون مشک ازو
ز تأثیر آن^۴ باده بعد از هلاک
خم باده بگریست هریم نهاد
ز بس چشم او بوده از باده سیر
چنین باده‌یی گر ترا آرزوست

۱- ج ۱م: ساقی نامه اقدسی، ۲- دو بیت اخیر در موبنیست، ۳- ب این بیت را ندارد، ۴- ج:

این، ۵- ج: که مر طفل عشرت ازومی نژاد، م، که مر طفل عشرت ازو می نژاد،

ببزمی قدم نه که صد جبرئیل
 درو ساقیان با دل پر نشاط
 کند دود شمعش بصد پیچ و تاب
 در آن بزم، هر دل که مجمر شود
 غبار کدورت ز دل‌های تنگ
 ز ذوق تماشای آن بزمگاه
 در آن انجمن ساقی جلوه گر
 نگاری خطش غیرت مشک چین
 چو در خنده آید لبش از فرح
 می از حسرت آن لب کام ده
 از آن روی نازک ز تاب شراب
 چراغ طرب روشن از روی او
 ز شادی آن مجلس چون ارم
 ز یوسف عذاران آن انجمن
 نشسته در آن بزم، شاه ظفر
 فلک قدر جمجاه، عباس شاه
 فلک بهر چوگان او هر سحر
 چو مستان بزمش گه گیرودار
 شهانرا بسامداد بخت بلند
 بهرسو که مرکب دوانیده مست
 کرم خاص دست جهان بخش او
 ز سم سمندهش چو خیزد غبار
 نه ماه نوست این، که روی سپهر
 بود عکس جام زر اندود شاه

کند خون خود را بمستان سبیل
 بزلف طرب رفته گرد از بساط
 چو زلف بتان تکیه بر آفتاب
 ز دودش فلک گوی عنبر شود
 کند پاک مطرب بگیسوی چنگ
 در آغوش مژگان ننگجد نگاه
 که لب گردد از نام او پرشکر
 رخ و زلفش آرایش کفر و دین
 ننگجد می از خر می در قدح
 شده در گلوی صراحی گره
 بجای عرق میچکد آفتاب
 شبستان معطر ز گیسوی او
 لب جام از خنده نماید بهم
 جهان گشته برمن چو بیت‌الحرزن
 گل باغ اقبال خیرالبشر
 که دوش ملک باشدش تکیه گاه
 برون افکند از بغل گوی زر
 در آیند در عرصه کارزار:
 در آرند با طوق زر در کمند
 برای دعا از زمین رسته دست
 فلک مهره‌یی از دم رخس او
 نشیند بتان را چو خط بر عذار
 نهاده لبش بر لب او بمهر
 که افتاده در سقف این بزمگاه

درین بزمگه پرده داران عرش
 بود این طربگه سراسر ز نور
 درین بزم هر سو هزاران چراغ
 همان به که دروی نشیند بکام
 شرابی چنان ، مجلسی اینچنین
 گل روی ساقی در آن بزمگاه
 در آن بزم ، جام پیایی خوشست
 بیا ساقی از بهر دفع خمار
 ز راز دل خم برافکن نقاب
 مرا از می و شیشه جان در تنست
 دلم گشته در سینه از اضطراب
 همین آرزو باشد اندر سرم
 گل تربت من شود ساغری
 بیا ساقی آن آب آتش فروز
 چو سوزد در آن شعله پا تا سرم
 درین باغ پر حسرت دلپذیر
 چو بهر ترنم برآرم نفس
 بیا ساقی آن آب گلغام را
 بده تازتن خرقه دور افگم
 سرشت گل آدم از باده بود
 اگر این بود نشاء لای خم
 بیا ساقی آن جام گیتی نما
 بده تا نمایم در آفاق ، سیر

فگنده بهر گوشه شاهانه فرش
 درو شه خرامان چو موسی به طور
 درخشد چو در سینه گلپای داغ
 چو لعل بتان باده ریزد بجام
 خداوند مجلس شه پاکدین
 زده آتش رشک در جان ماه
 زدست چنین ساقی می خوشست
 قدحهای گلگون بگردش در آر
 چه در گل نهان کرده بی آفتاب
 بروی قدح چشم من روشنست
 خروشان و جوشان چو در خم شراب
 که چون ریزد از یکد گریبکرم
 مگر لب نهد بر لب دلبری
 که سازد شبم را بیک شعله روز
 نگردد نمک گرد جان نشترم
 شکسته دلم همچو مرغ اسیر
 جهد خون گرم از شکاف قفس
 چراغ دل شیشه و جام را
 چو خورشید ، بر خلق نور افگم
 که کردند پیشش ملایک سجود
 بسی سرشود سوده درپای خم
 که آینه ام یابد از وی جلا
 شوم آگه از راز این کهنه دیر

۱- ج: شانزده بیت اخیرا، بهداز بیت: بعدرکه چنگهونی درخروش، آورده، و بیت اول آن بدینصورت نوشته شده: بیایش نشسته شه دادگر- که باشد گل باغ خیرالبشر،

گرت هست با آب حیوان سری
 چو در دیر پیچد مناجات ما
 نفس گر نداریم در سینه پاس
 چو احیای این عمر باقی کنیم
 ز سرمستی چشم شهلائی او
 ندازم بمحراب طاعت سری
 ز مسجد بمیخانه آرم پناه
 قدح پر کن از بهر زندان مست
 ملك صف زده گردد این بزمگاه
 بود پیش مستان بزم شهود
 دل قدسیان بهر دفع گزند
 بعدر گنه چنگ و نی درخروش
 جهان راضی از ابر انعام اوست
 بیا ساقی ای خانه پرداز خم
 کنم حال دلرا بیان پیش شاه
 شها تا نظر کرده بی سوی من
 بهر ذره پرتو فگندی ز دور
 بهر کس دلت گرم اشفاق شد
 بلی در کفت سنگ، گوهر شود
 کیم من شها، خاک درگاه تو
 تنم چون بفرساید از روزگار
 بجز درگه شاه انجم سپاه
 بانشاء مدحت درین انجمن

ز خمخانه ما بکش ساغری
 کند کعبه طوف خرابات ما
 بسوزیم چون شعله برتن لباس
 سراندر سر زلف، ساقی کنیم^۱
 بیفتیم چون زلف در پای او
 بده می که بر لب نهم ساغری
 بمی شویم از چهره گرد گناه
 که مهر لب روزه داران شکست
 شده جام می رشك خورشید و ماه
 صراحی انا الحق زنان در سجود
 در آتش برقص آمده چون سپند
 خم می چو دریای رحمت بجوش^۲
 سرچرخ در گردش از جام اوست
 میی ده که گردم من از خویش گم
 که شکر عطایش نباشد گناه
 کند سجده پیشم زمین و زمن
 کند قرص خاور ازو کسب نور
 چو خورشید مشهور آفاق شد
 بخاک ار توجه کنی زر شود
 سری دارم افتاده در راه تو
 نشیند برین آستان چون غبار
 کجا رو کنم؟ وز که جویم پناه؟
 تراوش که میریزد از کلک من

کند هر سحر زهره و مشتری
 بجاروب خورشید گرد آوری

۱- چ: کنم، در هر دو مصراع، ۲- ب: بعدر گنه خم می درخروش در آن، می چو دریای رحمت بجوش،

ذکر

ملك الشعراى عهد جلال الدين اكبر شاه، شيخ فيضى هندوستانى^۱

شرح كمالات آن^۲ زبدة المتأخرين ووصف فضائل آن افصح المتكلمين را كتابى عليحده بايد، واز جمله تصنيفات دلپذير و مصنفات عالمگير او يكي اينست كه تفسير بى نقطى بر كلام ملك علام نوشته است، و به سواطع الالهام مسمى گردانیده^۳ تكلف بر طرف كه فيضى در عهد خویش فضيلت را بمعراج رسانیده و در سخنورى، منظومات امثال و اقران خود بر طاق نسيان نهاده است^۴ از هر قسم اشعار^۵ بسيار دارد^۶ و از هر جنس مثنوى و غيره ابیات بيشمار^۷ و در ديوانى كه در حین حيات خود ترتيب داده و ديباچه بى بر آن نوشته به ايران فرستاده است،^۸ حقيقت نشو و نماى خود را باين عبارت بيان مينمايد كه:

«قادري كه زبان را چاشنى سخن داده گوا هست كه هر گز دست بمائده همگان
دراز و دهن بلقمه ديگران باز نكرده ام، بر راتبه^۹ مقرر و وظيفه معهود كه از ديوان
مبدأ فياض بموجب قسمت ميرسيده^{۱۰} خرسند بوده ام، ولى نعمت من پدر حقيقى و
خدای مجازى منست، كه از ريعان ريحان طفوليت كه عقل هيولانى^{۱۱} داشتم صور
معانى بمن و امينمود و قريحه جامده^{۱۲} را بر بلندی^{۱۳} راهنمون ميشد، وقتى كه نصاب
ميخواندم آنقدر از گنج الهى نصيب برده بودم كه بگرسنه چشمان سخن زكوة
ميدادم، خواستم خود را پايه تخت شاهنشاهى^{۱۴} رسانم و ظلمت زداى ستاره بخت شوم،
ناگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه عالم، فرمانرواى اعظم، مظهر قدرت الهى،

۱- چ: ذکر قافله سالار وادى شيخ ابوالفيض فيضى هندوستانى ، م- ذکر
ملك الشعراى عهد جلال الدين اكبر افصح الفصحا شيخ فيضى اكبر، ۲- موب: اين، ۳- موب: صفت،
۳- درج نام تفسير نيامده، ۴- موب: گذاشته است، ۵- ب: اشعار آبدار، ۶- چ: بسيار، ۷- چ:
بيشمار دارد، ۸- موب: نوشته است، ۹- م: بر راتبه، ۱۰- چ: ميرسيد، ۱۱- م: هيولالى، ب: هيولانى،
۱۲- موب: حامد، ۱۳- چ: به بلندی، ۱۴- چ: سريرشاهى

مورد کرامت نامتناهی، یگانه در گاه صمدیت، مقرب بساط احدیت، گوهر معدن شاهنشاهی، فص خاتم یداللهی، فروغ خاندان گورگانی، چراغ دودمان صاحبقرانی، [غره] ناصیه صبح هدایت، قره باصره آفتاب ولایت، انتخاب مجموعه قضا و قدر، مقدمه جنود فتح و ظفر، رفعت بخش افسر و اورنگ، عقده گشای دانش و فرهنگ، چشم جهان جود و افضال، خال رخسار سلطنت و اقبال، فروزنده گوهر بخت بختیاری فرازنده پایه تخت تاجداری، قدردان جوهر خردمندان، قیمت شناس گوهر همت بلند، گره گشای کار فرو بستگان، مرهم بند ناسور دلخستگان^۱ صاحب دل روشن رای، جهان بخش^۲ جهان پیرای، روح مصور و عقل مجسم، عالم جان و جان عالم،

نظم

شمع شش طاق و ماه^۳ نه خرگاه پادشاه زماند اکبر شاه
 کز رخس روی بخت روشن باد وز بهارش زمانه گلشن باد
 رسید، در زاویه فقر و فنا ننگجیده، بدویای دیده شتافتم، و بتقییل پایه اورنگ
 والا سربلندی یافتم، نظری که آفتاب بخاک چمن اندازد، و سهیل بسنگ یمن کند
 کرد، عنایت پادشاهی^۴ چون نعماء الهی بی حساب دیدم، درخشنده رقمی که از لوحه
 سر نوشت من روزگار خواند، و منت ازل و ابد بر من نهاد، نقش سعادت استادی شاهزادهای^۵
 کامگذار کام بخش بود که بشاگردی بخت فرخنده بخدمت تعلیم^۶ این مستعدان انتظام
 سلسله کونی و الهی ممتاز شدم، و با بزرگی^۷ عقل، طفل وار با بجد خوانی دبستان اقبال
 نشستم، القصه بیدرقه تربیتش سلوک در مدارج صورت و معنی نمودم، و پست و بلند
 بوادی ظاهر و باطن پیمودم، رفته رفته در بندگی فاش شدم و بسعادت ابد خواجه تاش
 گشتم، هم در حساب امراء^۸ در آدمم و هم خطاب ملک الشعرائی گرفتم،^۹ اگر چه
 شمشیر بر میان بستم، اما گزلك محبره ام^{۱۰} کار گرت ترست، اگر چه تیر در کمان
 می نهم، اما قلم در بنان من^{۱۱} راست تر میرود، زهی شاه بنده نواز که قطره بی بی وجود را
 چنین موج داد، و ذره بی نابود را چندین باوج برد، همت والا بود، کار بالا گرفت،

۱- ج: بارگاه، ۲- ج: دلخستگان، ۳- ج: جان بخش، ۴- ج: شاه، ۵- ب: پادشاهانه،

۶- ج: شاهزاده، ۷- موب: بخدمت، ۸- ج: بزرگی، ۹- م: امیرالامراء، ۱۰- ج: ملک الشعرا

گرفته، ۱۱- موب: مجره ام، ۱۲- ج: بنانه

بی تکلف میگفتم: ^۱

نظم

فیضی اگر محرم این پرده بی
دیده فرو بند ز رد و قبول
پای بدامن بکش و سر بجیب
باده و خون هردو بخوان تو باد
قوت دل از مغز سخن کرده بی
نیست خوش آینده گدای فضول
تاچه رسد ماحضر از خوان غیب
منت آن بر دل و جان تو باد

چون من دشوار پسندی بر خود نپسندیده‌ام، پسندیده آنست که بزرگان سخن هم این بار بر من نبندند، و این کار بر من نپسندند ^۲ و این رطب و یابس که بر طبق عرض نهاده‌ام، نه هزار بیت و کسریست، نمونه‌بی از اقسام شعر من، که اختلاف طبایع و تفاوت امزجه شعر شناسان منظور داشته، اختیار کرده‌ام، و گرنه ^۳ سیاهی لشکر سختم نسخه سواد هندوستانست، و سواد شعر معانیم سنبلستان این کهن بوستان،

قطعه

صد آفرین بخامه فیضی که هر نفس
برموی ^۴ جلوه میکند این آتشین کمیت
از بهر باز کردن گوش گرانسرا
کوسی ^۵ بنه فلک زده این نهزار بیت

بتحقیق پیوسته که اسم آن افصح الفصحا شیخ ابوالفیض بوده، در اول فیضی و اواخر ^۶ فیاضی تخلص کرده، و با اهل فضل بغایت خوب پیش می‌آمده، و رعایت بسیاری میکرده ^۷ و در نل دمن خود این معنی بدین دستور ادا نموده:

نظم

زین پیش که سگه‌ام سخن بود
اکنون که شدم بعشق مرتاض
فیضی رقم نگین من بود
فیاضیم از محیط فیاض ^۸

۱- چ: چون همت من والابود کار من بالا گرفت، سخن بی تکلفانه میگفتم، ب: چون همت والا بود کار من بالا گرفت، سخن بی تکلف میگفتم، ۲- م: و این کار نپسندند، ۳- چ: و اگر نه، ۴- چ: هرموی، ۵- ب: کرسی، ۶- چ: و در اواخر، ۷- چ: بشعرا میکرده، ۸- در چ از «نل دمن» تا «محیط فیاض» از متن ساقط شده و باختلافی در حاشیه آمده،

گویند وقتی که **شیخ فیضی** تفسیر بی نقطه ترتیب داد، ببل گلزار نکته سرایی **میر حیدر معنائی**^(۱) بجهت تاریخ اتمام آن تفسیر «سوره اخلاص»^(۲) پیدا نموده بدان^۳ نادره زمان اعلام کرد، آن منصف با انصاف، از زبان تحسین بسیار، و از جان آفرین **بیشمار**^۴ بمیرمذکور فرمود، و بدست^۵ پنجهزار روپیه بجایزه آن تاریخ بدو داد،^(۳) مولد آن عندلیب گلستان خیال از دارالخلافة **آگره** است، و در **لاهور** در **چهل و پنج سالگی** در سنه اربع و الف (۱۰۰۴) از دست ساقی اجل شربت مرگ چشیده^(۴)

۱- ج: در آن وقتی که، ۲- ج: پیدا نمود و بدان، ۳- ب: تحسین بسیار و آفرین بیشمارم؛
تحسین بسیار و آفرین بیشمار از زبان، ۴- ج: و بدست ندارد.

(۱) ذکرش خواهد آمد.

(۲) عدد حروف سوره اخلاص یعنی قل هو الله احد بدون بسمله یکموزارودو و برابر با سال اتمام تفسیر **سواطع الالهام** است، **گ**

(۳) ده هزار روپیه صلح گرفت، «مآثر الامراء» ج ۲ ص ۵۸۸ «گ»

(۴) **شیخ ابوالفیض فیضی فیاضی** پسر کلان **شیخ مبارک ناگوری** است، که از علمای وقت بر ریاضت و تقوی مشهور بود، یکی از اسلاف وی از **دیاریمن** درزی اهل تجرید برآمده بنای همت معموره چپ ترا در نوشت، و در مائه تاسعه در **رضبه ایل** از **توابع سیوستان** بار غربت گشاده توطن و تاهل کزید، و در عنفوان مائه هاشره پدر شیخ بصوب **هندوستان** رهکرای سیاحت گردیده در بلده ناکور طرح اقامت انداخت، چون وی را فرزندی نمی ماند، در سنه نهصدویازده شیخ که بوجود آمده به **مبارک** مسر کردانید، چون بسن شباب رسید به **گجرات** شتافته نزد **خطیب ابوالفضل گازرونی** و **مولانا عماد لاری** تلمذ نموده از صحبت علمای آن دیار و مشایخ بزرگوار فوائد بسیار کسب نموده در نهد و پنجاه بدرالخلافة **آگره** بحال اقامت انداخته پنجاه سال در آن مکان بقدوة علوم میپرداخت، و بدروشی و قناعت بسر میبرد، و در توکل شانی عظیم داشت، مبادی حال در امر معروف و نهی منکر بحدی مبالغه میکرد، که از کوچه بی که آواز نغمه میآمد نمیگذشت، و آخرها بمرتبه بی مبالغ شد که خود سماع و وجد مینمود، اوضاع مختلفه بسیار بدو نسبت داده اند، و بعد **سلیم شاه** بریط **شیخ علانی مهدوی** بمهدویت شهرت گرفت، و از علمای وقت چه سرزنشها که نیافت، در آغاز عهد اکبری که از امرای **چغتای** بیشتر در عرصه بودند، بطریقه **نقشبندیه** خود را وانمود، و پس از آن بسلسله مشایخ **همدانیه** منسوب میکرد، چون آخرها **عراقیه** دربار را فرو گرفتند برنگ ایشان سخن راند، چنانچه بتشیع اشتها ریافت، تفسیری موسوم به **منبع العیون** مقابل تفسیر **کبیر** در چهار جلد نوشته و **جوامع الکلم** نیز از مؤلفات اوست، **تذکره اجتهاد** عرش آشیانی که بگواهی علمای عصر مرتب گشت، بخط شیخ تحریر یافته، در ذیل آن مرقوم نمود که: این امریست که از سالها منتظر آن بودم، گویند آخرها بتکلیف پسران بمنصبی هم امتیاز یافت، اگرچه **شیخ ابوالفضل** نوشته در آخر عمر ضعف بصربهم رسانیده در سنه یکهزار و یک در بلده **لاهور** زندگی بسر برد «شیخ کامل» تاریخ فوتش یافته اند.

بقیه در صفحه بعد

وتیغ زبان در نیام کام کشیده، نزدیکانش کالبد وی را بعد از فوتش به آگره آورده در

۱- چ: در نیام کام کشیده است

مانده از صفحه قبل

شیخ فیضی در سنهٔ نهم صد و پنجاه و چهار متولد شد، بدقت طبع و جودت ذهن از جمیع علوم بخشی وافر برداشته، در حکمت و عربیت بیشتر تتبع نموده، و پزشکی دانش فرا پیش گرفته، رنجوران تهیدست را چاره میگرد، ابتدا بنیق معیشت و تنگی احوال گرفتار بود، روزی پدر نزد **شیخ عبدالنبی صدر** عرش آشیانی رفته اظهار حال و استدعای مدد میگه مدد معاش نمود، شیخ بتعصب مذهب، او را بایدرش تشییع سرزنشها کرده، حقارت از مجلس برخیزاند، **شیخ فیضی** را حمیت بر آن آورد که بیادشاه وقت روشناسی و راه حرف پیدا شود، مکرر بوساطت برخی باریابان، فضل و کمال شیخ و سخن طرازی و بلاغت کستری او مذکور محفل سلطانی گشت، سال دوازدهم که عرش آشیانی بتسخیر قلعهٔ چیتور متوجه بودند، اشارتی باحضار شیخ سرزد، چون اینی روزگار سیما اهل مدارس را بداندیشی با اینها بود، این طلب عاطفت را مطالبهٔ عتابی وانموده، بحاکم دارالخلافة **آگره** خاطر نشین کردند که پدرش مبادا او را مخفی سازد، چند مغلی فرستاد که ناکهان خانهٔ شیخ قبل نمایند (کذا و ظاهراً: قفل) حسب اتفاق **شیخ فیضی** در آن وقت در خانه نبود، فی الجمله کشمکش رفت، چون در رسید سمعنا و اطعنا گفته در سرانجام سفر افتاد، چون ابواب مکاسب مسدود بود، بدشواری کشید، آخر بوسی تلامذه آسانی گرفت، و پس از ملازمت معفوف نوازش گردیده بتدریج درجه پیمای قرب و مصاحبت گشت، و فسمی پوست کشی **شیخ عبدالنبی صدر** کرد که از منصب و رتبه افتاده به **حجاز** اخراج یافت، و آخر جان و مال بخواری و ذلت در باخت،

و چون حسن شعر را با عالی مرتبه رسانیده بود، در سال سی ام بخطاب **ملك الشعراء** مورد مراحم گردید، و در سال سی و سوم خراسان که زمین **خمسه** را جولانگاه طبع خود سازد، برابر مخزن اسرار **مرکز ادوار** بسه هزار بیت، و مقابل خسرو شیرین **سلیمان و بلقیس** و بجای لیلی مجنون **نلدمن** که از دیرین داستانهای **هندوستان** است، هر يك بچهار هزار بیت، و در وزن هفت پیکر **هفت کشور**، و در بحر سکندرنامه **اکبرنامه** هر کدام بپنجاه هزار بیت برسخته آید، در کمتر زمانی عنوان **پنج نامه** با برخی داستان برشتهٔ نظم کشیده دل نهاد اتمام نگشت، میگفت که هنگام ستودن نقش هستی است، نه نگارین ساختن پیشطاق بلندنامی، در سال سی و نهم عرش آشیانی بانجام تأکید بکار بردند، و حکم شد اول افسانهٔ **نلدمن** بتر از وی سخن برسند، در همان سال پایان رسانیده از نظر گذرانید، اما چون از دیر باز تنهایی دوست داشتی و راه خموشی سپردی با کوشش پادشاهی **خمسه** انجام نگرفت، در سر آغاز رنجوری که ضیق النفس داشت، برسخته بود:

مرغ دلم از قفس شباهنکی کرد

تا نیم دمسی بر آورم تنگی کرد

دیدم که فلک چه زهره نیرنگی کرد

آن سینه که عالمی درو میگنجید

و در ایام بیماری مکرر میخواند:

گر همه عالم بهم آیند تنگ

به نشود پای یکی مور لنگ

دهم صفر سنهٔ هزار و چهار هجری (سال چهل و اکبری) در گذشت، «قیاض عجم» تاریخ فوت او

یافته اند، سالها **فیضی** تخلص میکرد، سپس **فیاضی**.....

یکصد و یک کتات تألیف شیخ است، و شاهد قوی بر فضل او تفسیر **سواطع الالهام** بی نقطه است،

بقیه در صفحه بعد

مقبره‌یی که برادرش **شیخ ابوالفضل**^(۱) در حین حیات خود ترتیب داده مدفون ساخته‌اند^۲،

برای انور ارباب هنر پوشیده نماند که از واردات **شیخ فیضی** ساقی‌نامه‌یی بنظر این محقر درنیامده، بنا بر ضرورت پنج‌غزل از منظومات آن نادره عصر خود که مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان داشت، بر بیاض برد، امید که مرضی طبع دشوار پسندان این ایام گردد،

غزل

ساقی و جام می و گوشه دیرست اینجا

لله الحمد که احوال بخیرست اینجا

۱- م-و: کرده، ۲- م: ساختند

مانده از صفحه قبل

که **میرحیدر معمانی** تاریخ‌انعام آن سوره اخلاص یافته که (۱۰۰۲) هزار و دو است، و ده هزار و بیست و سه گرفته، **موارد الکلم** در اخلاق نیز بی‌نقط نوشته، علمای عصر اعتراض کردند که تا حال هیچکس از فحول علما با انواع آنها در علوم، تفسیری بی‌نقط ننوشته‌اند، شیخ گفت که هرگاه **دلیمه طیبه** که ایمان موقوف بر آنست، بی‌نقط است، دیگر کدام دلیل فضیلت خواهد بود.

گویند از ترو که شیخ چهار هزار و سیصد کتاب صحیح نفیس بر سر کار پادشاهی ضبط شد، پیش آمد و مصاحبت شیخ در پیشگاه خلافت بعنوان علم و کمال بود. بتعلیم پادشاهزادها مأمور میشد، سفارت هم نزد حکام و کن شافته، زیاده بر چهارصدی منصب نیافت، و **شیخ ابوالفضل** با آنکه برادر خرد بود، بر رسم امارت ترقی کرد، در حضور شیخ دو هزار و پانصدی شده و آخر بمنتهای مراتب منصب و دولت رسید، جمعی که آفتاب‌پرستی را برش آشوبانی نسبت دهند، این قطعه شیخ را استشهاد دارند:

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست

آینه با سنگند و با اکبر آفتاب

او میکند معاینه خود در آینه

وین میکند مشاهده حق در آفتاب

اگرچه شکی نیست که این **فیراعظام** و فروغ بخش عالم از اعظم آیات قدرت الهی است، و بندو بست جهان کون و فساد منوط بدان، امانت‌داری تعظیم که نه رسم اهل اسلامست، و کلام **شیخ ابوالفضل** نیز اشعاری بآن دارد، موهب اینچنین نسبت‌بهاست، اشعار آبدار و فساند خرای شیخ شهرت تمام دارد، بیتی بر مینویسد:

چهدست میبری ای تیغ عشق، اگر دادست:

بیر زبسان ملامتگر زلیخا را

«مآثر الامراء ج ۲ ص ۵۸۴ تا ۵۹۰»

(۱) **شیخ ابوالفضل علامی دومین پسر شیخ مبارک ناگوری** است، در ۹۵۸ بوجود آمد، در دربار اکبر تا منصب چهارهزاری ترقی کرد، و بمزاج شاه کسی چون او راه نیافت، در نشر فارسی تواناتر بقیه در صفحه بعد